

و بصورت رایگان در اختیار [Ririro.com/fa/](http://Ririro.com/fa/) این داستان توسط شما قرار گرفته است. رسالت خود می‌دانیم که به همه کودکان جهان، دسترسی رایگان به داستان‌های متنوع ارائه دهیم. داستان‌ها را می‌توان بصورت آنلاین مطالعه، بارگیری و چاپ نمود و طیف گسترده‌ای از موضوعها را پوشش می‌دهد از جمله حیوانات، تخیلی، علمی، تاریخی، فرهنگهای متنوع و موارد بسیار دیگر.

با به اشتراک گذاشتن وبسایت، ما را در رسالتمان حمایت کنید. **!خواندنی سرشار از لذت برای شما آرزومندیم**



# Ririro

قوه تخیل مهمتر از دانش است.

Beatrix Potter

## قصه‌ی پیتر خرگوشه



روزی روزگاری چهار خرگوش کوچولو به نامهای فلاپسی، مایپسی، دم پنبه‌ای و پیتر همراه با مادرشان در یک تپه‌ی شنی، زیر ریشه‌ی یک درخت صنوبر بسیار بزرگ زندگی می‌کردند.



یه روز صبح، مامان خرگوشه گفت: «عزیزای دلم، می‌تونید در همین اطراف یا توی مزرعه‌های کناری بازی کنید، اما یادتون باشه که به باغ آقای مگرگور نرید؛ پدرتون اونجا دچار یه حادثه شد؛ بعدش هم خانم آقای مگرگور گیرش انداخت و باهاش خوراک درست کرد.



حالا برید و بازی کنید، اما زیاد شیطنت به خرج ندید. منم»  
«دارم معرم بیرون



Page 5 of 28

بعدش، مامان خرگوشه سبد و چترش رو برداشت و به داخل  
جنگل و به سمت نونوایی به راه افتاد. او یک قرص نان برشته  
و پنچ تا شیرینی کشمشی خرید



Page 6 of 28

فلاپسی، ماپسی و دم پنبه‌ای که بچه خرگوش‌های خوب و  
حرف گوش‌کنی بودند، به نزدیک راه روستایی رفتند و شروع  
کردند به چیدن تمشک



Page 7 of 28

اما پیتر که خیلی شیطون و بازیگوش بود، یک راست به سمت  
باغ آقای مگرگور دوید و از زیر دروازه‌ی باغ، به داخل  
!محوطه خزید



Page 8 of 28

اولش رفت سراغ کاهوها و یه کم ازشون خورد؛ بعد هم رفت سراغ بوته‌های لوبیا سبز و بعد هم یکم از تربچه‌های باغ رو خورد.



Page 9 of 28

بعدش احساس کرد دل درد گرفته ولی هوس کرد یه کمی هم جعفری بخوره.



Page 10 of 28

اما وقتی به اطراف مزرعه‌ی خیار رسید، آقای مکرگور رو در اونجا دید.



Page 11 of 28

روی چهار دست و پا نشسته بود و مشغول کاشت بوته‌های کلم بود؛ اما وقتی چشمش به پیتر افتاد، از جا پرید و شروع کرد به دویدن دنبال او. همین‌طور می‌دوید و چنگک باغبونیش «!رو تکون می‌داد و داد می‌زد: «دزد، وایسا»



Page 12 of 28



پیتر که خیلی ترسیده بود، تمام باغ رو اینور و اونور دوید  
ولی نتونست راه دروازه‌ی باغ رو پیدا کنه

وقتی از مزرعه‌ی کلم رد می‌شد، یکی از کفش‌ها از پاش درومد  
و یه لنگه‌ی دیگش رو هم موقع رد شدن از محوطه‌ای که توش  
سیب‌زمینی کاشته بودند، گم کرد



با درومدن کفش‌ها، شروع کرد به چهار دست و پا دویدن و  
همین هم باعث شد تا بتونه با سرعت بیشتری بدوئه. ژاکت  
آبی نویمی پوشیده بود که دکمه‌های فلزی داشت که به نظرم  
اگه از شانسی بدش به سمت مزرعه انگور نمی‌رفت و دکمه‌های  
ژاکتش به توری‌های محافظ انگور فرنگی گیر نمی‌کرد،  
می‌تونست فرار کنه



پیتر که حسابی گیر افتاده بود، شروع کرد به گریه کردن. گوله  
گوله اشک می‌ریخت تا اینکه چندتا گنجشک که با خانواده  
اون‌ها دوست بودند، صدایش رو شنیدن و با عجله خودشون رو  
به پیتر رسوندن. گنجشک‌ها با آب و تاب ازش می‌خواستن که  
نهایت سعیاش رو بکنه و خودش رو آزاد کنه



ناگهان سر و کله‌ی آقای مگرگور با یک صافی نسبتاً بزرگ  
پیدا شد. قصد داشت اون رو روی پیتر بندازه و بگیرتش اما  
پیتر تونست به موقع ژاکتش رو از تنش دربیاره و پا به فرار  
بذاره



شتابان خودش رو به انباری رسوند و پرید داخل یک آبپاش و قایم شد. می‌تونست جای خیلی خوبی برای پنهان شدن از دست آقای مگرگور باشه، البته به شرطی که داخلش پر از آب نمی‌بود.



Page 17 of 28

آقای مگرگور کم‌وبیش مطمئن بود که پیتر همونجا، در گوشه‌ای از انباری قایم شده؛ شاید زیر گلدون‌ها. با احتیاط تمام، یکی یکی گلدون‌ها رو برمی‌گردوند و زیرشون رو نگاه می‌کرد.

در همین حال، پیتر عطسه‌اش گرفت؛ «آاااچچه!» آقای مگرگور در یک چشم بهم زدن بالا سرش ظاهر شد.



Page 18 of 28

پیتر درست پیش از اینکه او برسد، از آبپاش بیرون پرید و به سمت پنجره رفت. آقای مگرگور سعی کرد پاش را روی پیتر بذاره اما پیتر موفق شد از پنجره به بیرون جَست بزنه و با این کار، سه تا از گلدون‌ها رو هم انداخت. پنجره کوچکتر از اون بود که آقای مگرگور بتونه ازش رد بشه و علاوه بر اون، دویدن دنبال پیتر هم نفسش رو بریده بود. پس دوباره برگشت به سر کار خودش.



Page 19 of 28

پیتر نشست تا کمی استراحت کنه. نفسش بند اومده بود و از ترس به خودش می‌لرزید. پاک شده بود و نمی‌دونست از کدوم راه باید برگرده. تازه بعد از پریدن در اون آبپاش، حسابی خیس شده بود.

بعد از مدتی استراحت، یواش‌یواش شروع کرد به پرسه زدن در اون حوالی. خیلی جست‌وخیز نمی‌کرد و همیش حواسش به دور و برش بود.



Page 20 of 28



به دیواری رسید که وسطش یه در بود. در قفل بود و هیچ روزنه‌ای هم نبود که یه خرگوش تپل میله بتونه ازش رد بشه و خودش رو به داخل بندازه

موش پیری از پلهای سنگی جلوی در میرفت و میومد و برای خانوادش که توی جنگل بودن، لوبیا و نخود فرنگی میبرد. پیتر ازش پرسید که دروازه از کدوم طرفه اما خانم موشه نخود بزرگی تو دهنش بود و به همین دلیل نتونست جوابی بهش بده و فقط سرش رو تکون داد. پیتر شروع کرد به گریه و زاری



بعدش تلاش کرد یه بار دیگه به باغ بره و راهش رو از اونجا پیدا کنه، اما باز هم بیشتر و بیشتر سرگردان شد. حالا اون به آبگیری رسیده بود که آقای مکرگور بطری‌های آب خودش رو از اونجا پر می‌کرد. گریبای سفیدرنگ هم اونجا بود که به چند تا ماهی قرمز خیره شده بود. اون خیلی خیلی آرام و بی‌حرکت نشسته بود اما گه‌گاهی، نوک دمش رو به اینور و اونور تاب می‌داد. پیتر با خودش فکر کرد بهترین کار اینه که هیچ حرفی باهاش نزنه و راه خودش رو بگیره و بره؛ پیتر قبلاً از بسرعموش، بنجامین خرگوشه دربارہ گریبها شنیده بود



دوباره به سمت انباری برگشت اما ناگهان، در همون حوالی و خیلی نزدیک به خودش، صدایی شنید. انگار صدای بیل زدن بود؛ خرچ، خرچ، خرچ، پیتر فوراً به زیر بوته‌ها رفت و قایم شد. اما چند لحظه بعد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه، بیرون اومد و با احتیاط روی چرخ‌ستیی که نزدیکش بود پرید و به سمت صدا نگاه کرد. با اولین نگاه، آقای مکرگور رو دید که داره زمینی که توش پیاز کاشته بود رو بیل می‌زنه؛ پشتش به پیتر بود و اون! سوی آقای مکرگور دروازه‌ی باغ دیده می‌شد



پیتر خیلی یواش از چرخ‌ستیی پایین اومد. پشت بوته‌های انگور سیاه، پیاده‌روی بود که پیتر، با تمام قدرتی که داشت، در امتداد اون پیاده‌رو شروع به دویدن کرد

آقای مکرگور پیتر رو از گوشه‌ی چشمش دیده بود، اما پیتر توجهی به او نکرد. از زیر دروازه به بیرون خزید و در نهایت تونست



خودش رو به جنگل بیرون باغ برسونه و در امان باشه.

آقای مکرگور هم ژاکت آبی و کفشهای کوچولوی پیتر رو به تن مترسک تو باغ کرد تا باهاش کلاغها رو بترسونه.

پیتر تا به خونشون در زیر اون درخت صنوبر بزرگ نرسیده بود، نه به عقب نگاه کرد و نه په لحظه از دویدن دست برداشت



اورقدر خسته بود که به محض رسیدن، روی شنهای نرم کف خونشون قِل خورد و به خواب رفت. مادرش داشت غذا درست می‌کرد؛ وقتی دیدش تعجب کرد که چرا سر و شکلش اینطوری شده و چه بلایی سر لباسهاش اومده. در دو هفته‌ی اخیر، این ادمین کفش و ژاکتی بود که پیتر گم می‌کرد!



مادرش اون رو به رختخوابش برد و براش دمنوش بابونه درست کرد و مقداری از اون رو به پیتر داد بخوره

یه قاشق غذاخوری از اون کافی بود تا یه شب خواب راحت»  
»داشته باشه



اما فلاپسی، ماپسی و دم پنبه‌ای اون روز عصرونه، نون و شیر و تمشک گیرشون اومد.

